

پاسخ پرسش ظاهراً بسیار آسان است. هرکس که فلسفه می خواند لابد آن را دوست می دارد و اگر دوست نمی داشت آن را نمی آموخت ولی این پاسخ وقتی معتبر است که به دانشجویان و دانش آموختگان فلسفه مراجعه کنند و ببینند که آنها چرا فلسفه می خوانند و مخصوصاً از صاحب نظران پرسند که در راه طلب به کجا رسیده اند پس در حقیقت پرسش این نیست که چرا کسانی در امتحان ورودی دانشگاه مثلاً رشته فلسفه را بر می گزینند یا نظام کنکور آنها را به گروه های آموزشی فلسفه حواله می دهد. یعنی در حقیقت می خواهیم بدانیم که چرا فلسفه هست و برای چه سقراط و افلاطون به آن پرداخته اند و تا زمان ما همچنان وجود دارد و آموخته می شود. باز ممکن است پاسخ دهند که فلسفه را بهمان دلیل می آموزند که ادبیات و فیزیک و جغرافیا و پزشکی را می آموزند و لزومی ندارد که از چرائی تعلیم و تدریس آن سؤال شود. این بار هم پاسخ ناشی از سوء تفاهم است یعنی بدون اینکه معنی پرسش بدرستی درک شده باشد فلسفه را علمی در ردیف علم های دیگر دانسته و آموزش آن را امری عادی خوانده اند اما ممکن است بعضی از پاسخ دهندگان که فلسفه را با علوم جزئی خلط نمی کنند بگویند فلسفه متضمن حقائقی است که از آموختن آنها نمی توان چشم پوشید. اینها نمی پذیرند که علم را برای فوائد خاص و معین آن باید آموخت. فایده بسیاری از علوم معلوم است اما در مورد فایده فلسفه بحث ها می شود. ارسطو که شرف علم را فرع شرف موضوع آن می دانست، گفته است که علم الهی اشرف علوم است زیرا که بی سودترین علوم است. در حقیقت بنظر او اشرف علوم باید از شائبه سودمندی و سود طلبی مبری باشد. اگر ما در عالم ارسطو بسر می بردیم، موافقت و مخالفتمان با فلسفه با موافقت و مخالفت متداول در عصر کنونی تفاوت داشت. سقراط دو گروه مدعی داشت. یک گروه بیشتر اهل سیاست بودند و او را کشتند و گروه دیگر که سوفسطائیان بودند در علم و بحث و نظر با او هم‌اوردی می کردند. اشتباه بزرگی است که این دو گروه را یکی بدانیم. آنها که سقراط را کشتند می توانستند پروتاگوراس سوفسطائی را هم بکشند. سوفیسم و فلسفه با هم و در یک زمان پدید آمدند و فلسفه در همان ابتدای پیدایش بطور کلی دو گروه مخالف داشته است. گروه اول مدافع رسوم جاری و آراء و افکار و اعتقادات رسمی بوده اند و مخالفت شدید و خشن با فلسفه از ناحیه آنان بوده است. این گروه به سخن فیلسوف گوش نمی کردند و چگونه می توانستند به سخن فلسفی گوش بدهند که اهل درک و دانش نبودند اما سوفسطائیان خود مدعی دانایی بودند. آنها بجای فلسفه فن سخنوری را تعلیم می کردند. کالیکلوس در «گرگیاس» افلاطون میان عدالت طبیعی و عدالت قراردادی تفاوت می گذارد و سقراط را متهم می کند که این تفاوت را درک نکرده است. او با استناد به مثالهایی که از تاریخ و طبیعت ذکر می کند نتیجه می گیرد که قویتر به حکم قانون طبیعت می تواند و حق دارد که قدرت خود را بر ضعیفان تحمیل کند در حالی که قوانین موضوعه بر دست و پای آدمیان زنجیر می نهد و برای تسلط بر آنها سودهایی را که ساخته و پرداخته اندیشه ضعیفان است، به آنان القا می کند. کالیکلوس از قانون و تربیت بیزار است. او سقراط را از لقاوی فلسفه برحذر می دارد. البته می گوید «اگر آدمی اندکی به فلسفه رو کند بد نیست ولی اگر این رغبت و علاقه و توجه و اشتغال از حد بگذرد مایه تباهی آدمی می شود. فلسفه را باید به جوانان و به دوره جوانی واگذاشت زیرا اشخاصی که پس از سن جوانی به فلسفه می پردازند هر قدر صاحب استعداد و طبیعت سالم باشند خصائص مردی را از دست می دهند و . . . و بی تجربه و بیگانه با زندگی می مانند» (اقتباس از ورنر یگریپایدیا، صص 772-771)

در رساله گرگیاس، کالیکلوس به سقراط تذکر می دهد که: «با این نظری که درباره قانون و ظلم و عدل و تربیت داری اگر روزی ترا متهم کنند، نمی توانی از خود دفاع کنی. کالیکلوس در اینجا چنان سخن می گوید که گویی او طراح نقشه قتل سقراط است. آریستوفانس هم در نمایشنامه ابرها، طرح محاکمه و محکومیت سقراط را آورده بود. اینها دلیلی بر هم‌دستی آریستوفانس و سوفسطائیان با قاتلان نیست و سخنانی از این قبیل که سقراط با دموکراسی آتن مخالف بوده و دموکراتهای آتنی او را کشته اند، سخنی بی مطالعه و نسنجیده است. سقراط را مدینه آتن به جرم طرح پرسش های فلسفه محاکمه و

محکوم کرد و به این جهت بود که شاگرد بزرگ او افلاطون در سراسر زندگی و در همه آثار خود کوشید که از فلسفه دفاع کند و پس از این دفاع بود که ارسطو امکان و مجال یافت که علوم را طبقه بندی کند و کتابهای ارغنون و طبیعت و ما بعد المظییعه و اخلاق و سیاست و شعر و جدل و خطابه بنویسد. او مخصوصاً مقام هر یک از علوم را معین کرد و نتایج دفاع استاد خود از فلسفه را گرد آورد. او چنانکه پیشتر گفتیم، گفته بود علم الهی اشرف علوم است زیرا که بی سود ترین علم هاست. بی تردید در این گفتار نظرها و گفتارهای سوفسطائیان مدّ نظر بوده است اما ارسطو نمی خواهد علم سودمند را نفی کند و بنای اندیشه زمان او هم بر این بوده است که همه باید به علم سودمند رو کنند و از علم بی سود رو بگردانند. پس مقصود ارسطو چه بوده که بی سود بودن و شریف بودن علم را می دانسته است. او در این بیان به مبداء و غایت علم نظر داشته است. بحث سودمندی علم همواره ما را از آغاز و منشاء علم غافل می کند گویی ما با عقل و خرد کامل در برابر دنیا و اشیاء و موجودات و خوبیها و بدیهای آن ایستاده ایم و سودمندها را بر می گزینیم یا به اقتضای نیازهای طبیعی خود راه می گشاییم و علم پدید می آوریم. البته اکنون که به مجموعه علوم نظر می کنیم علم هایی را می یابیم که بیشتر سودمندند و طالبانشان هم بیشتر است و اعتبار اجتماعی بیشتر هم دارند (و گاهی این اعتبار زمینه انکار فلسفه و هنر می شود) اما علم منشائی دارد که امکان تشخیص خوب و بد و سود و زیان هم از آن منشاء بر می آید پس بحث در این نیست که آدمی کار عبث می کند. همچنین کسی انکار نمی کند که بشر همیشه بعنوان موجود زنده در حفظ حیات می کوشیده است بلکه مراد اینست که سودای سودمندی وجود بشر و علم او را راه نمی برد و اینکه او علم را بر مبنای مصلحت بینی بنا کرده باشد توالی و نتایج فاسد دارد. شاید بگویند در ابتدا بشر مصالح خود را درست نمی شناخته و عقل او چندان رشد نداشته است که علم مفید را از علم غیر مفید بازشناسد اما بتدریج به این شناخت نائل شده و در دوره جدید تشخیص داده است که علمی را بگزیند و بیاموزد که با آن بتواند جهان را دگرگون کند و زندگی را آسوده و آسان سازد. بر طبق این رأی بشر بتدریج اوهام و علمهای زائد را کنار گذاشته و به علم سودمند مورد قبول همه مردم جهان رسیده است. شاید در اثبات این مدّعا گاهی نیز چشم از سودمندی علم بردارند و بگویند فلسفه از آن جهت که متضمن مسائل مورد نزاع بود و در آن اتفالی رأی و نظر حاصل نمی شد طبع مردمان را راضی نکرد و اینک می بینیم که علم جدید دیگر جایی برای آن باقی نگذاشته است. اینهم که در گوشه و کنار حرفهایی بنام فلسفه عنوان می شود اگر مزاحم نباشد زائد و در بهترین صورت تفنن است. این تلقی گرچه شایع است و بسیاری از دانشمندان رشته های مختلف به آن معتقدند و تفوه می کنند، یک سخن مشهور و تقلیدی است و پشتوانه تفکر و تحقیق ندارد. کسی که فکر می کند همه چیز باید نفع فوری داشته باشد و مصلحت جزئی معینی را تأمین کند، صبر و ثبات برای بنیانگذاری هیچ چیز ندارد و شاید به هیچ مبنایی معتقد نباشد. هراکلیتس می گفت خزان کاه را بر طلا ترجیح می دهد. توجه فرمایید نمی گویم مصلحت بینی بد است و علم باید بی سود باشد بلکه بی سود بودن فلسفه را منشاء بسیاری از سودها می دانم. به افلاطون برگردیم. آثار او را که می خوانند می گویند او کوشیده است که فضائلی مثل دوستی و شجاعت و عدالت را تعریف کند و بگوید که آدمی چگونه باید زندگی کند و مدینه لایق زندگی آدمیان چگونه است و ایشان را چگونه باید برای مدینه تربیت کرد تا می رسد به اینکه علم چیست و چگونه حاصل می شود و در علم به کجا می توان رسید و چه چیزها را می توان آموخت. اینها همه درست است اما باین معنی بسیار کم توجه شده است که افلاطون فلسفه را علمی که بعضی خواص آن را بیاموزید و در خلوت خود به آنها بیندیشند و دلخوش باشند، نمی دانست. تفکر در تنهایی صورت می گیرد اما در طی تفکر است که معانی عفت و عدالت و نظم و قانون و مدینه و علم و فضل و فضیلت طرح می شود. کار افلاطون این نبود که یک رشته علمی بنام فلسفه تدوین کند و برای دیگران به ارث بگذارد که آن را بیاموزند و مایه نوعی امتیاز و اشرافیت فکری برای آنان باشد. فلسفه وقتی در کتاب جمع می شود قهراً به مجموعه ای از احکام و قضایای قابل بحث مبدل می شود و این یک ضرورت است. فلسفه علم بحثی است اما علم منتزع از عالم و آدم نیست. شاید افلاطون که آثار خود را بصورت دیالوگ نوشت این نکته را هم در نظر داشت که نشان دهد چگونه فلسفه هم تکلیف فرد را در عمل و زندگی معین می کند و هم نظم مدینه را روشن می کند و به تعلیم تربیت و سیاست و معاش اهل مدینه جهت می دهد. از اینکه او گفته است فیلسوفان باید حاکم باشند بیشتر یک مطلب سیاسی فهمیده می شود. او مشکلات حکومت فیلسوفان را می دانست ولی هرگز از این فکر منصرف نشد که فلسفه اساس رفتار و کردار و روابط و مناسبات و قوانین و سیاست است. او

حتی در نوامیس بر خلاف آنچه غالباً می پذیرند از فلسفه چشم پوشیده بود. یگر نوشته است «افلاطون تا آنجا که می توانست به دنیای آرمانی عروج کرده بود و اکنون آرزوی تحقق بخشیدن به آن آرمان در این دنیا او را به دنیای واقعیت باز می گرداند و مانند پرومتهئوس وظیفه شکل بخشی به سیرت آدمیان را به عهده می گیرد» (پادیا، ص 1263) ولی بلافاصله بیاد می آورد و می افزاید که «این اندیشه کلی که وظیفه شکل بخشیدن به سیرت آدمیان است در جمهوری به میان آمده است ولی در قوانین این وظیفه را جدی تر می گیرد و به مسئله شکل بخشی به نیروهای غیر عقلی روح روی می آورد. موضوع سخن در این کتاب شکل بخشیدن به سیرت بمعنی دقیق تر کلمه است» (همانجا). افلاطون حتی در نوامیس نیز به تحقق فلسفه می اندیشید. ارسطو هم که فلسفه را تدوین کرد از آنچه استادش افلاطون می اندیشید منصرف نشد. شاید رواقیان بودند که به فلسفه صورت و وضع انتزاعی بخشیدند یا درست بگوییم از زمان رواقیان بود که فلسفه به مجموعه ای از قضایای انتزاعی مبدل شد. ظاهراً این امر باید عجیب بنماید زیرا این طایفه اهل سیاست بودند یا بعضی از مشاهیر سیاست رومی به فلسفه رواقی تعلق خاطر داشتند ولی همین که سیاستمدار به فلسفه ای مایل است و علم و تدبیرش با آن فلسفه مناسبت ندارد نشانه انتزاعی بودن فلسفه است.

وقتی در اثبات اثر فلسفه در تاریخ و زندگی چیزی گفته می شود نظر موجود بین و جزئی نگر در جستجوی تأثیر و نتایج آن بر می آید و چون در هیچ جا اثری پیدا نمی بیند منکر فلسفه می شود ولی تاکنون کسی نگفته است که فلسفه را در زندگی هر روزی می توان بکار برد که بگویند می شود یا نمی شود. فلسفه در زمره علوم می که در اختیار ما باشد و بکار آید نیست بلکه فلسفه ما را توانا به کارهایی می کند و از کارهایی باز می دارد. عبارت دیگر فلسفه که در وجود آدمیان جایی پیدا می کند، حدود قدرت و اختیار را معین می کند و گاهی عین قدرت و اختیار آنان می شود. قیاس فلسفه با علم - و بخصوص در این زمان با اطلاعات- اگر با این اصل که حوزه حقیقت همان حوزه علم است صورت گیرد پیداست که فلسفه بی جا و بی مورد می شود ولی علم حاصل نگاه ابژکتیو به موجودات است. علم جدید و روش پژوهش آن با همه اهمیتی که دارد حاصل کمال فهم و تعقل آدمی نیست بلکه با طرح دکارتی تباین روان و ماده و جهان بیرونی یا انسان ممکن شده است. سخن هیدگر که گفت بمب هیدروژنی در شعر پارمیندیس منفجر شده است، می تواند ره آموز مورخ فلسفه و علم باشد ولی اگر فلسفه در مرحله دکارتی وارد نشده بود علم جدید و بمب هیدروژنی هم پدید نمی آمد. نگاه ابژکتیو به موجودات نگاه تحدید و تصرف است اما برای هیچکس و حتی برای بشری که در حدود روش عقلی دکارتی بسر می برد معمولاً آسان نیست که علم را محدود به یک طرح فلسفی و مقید به عالمی که قائمه و عمود آن فلسفه جدید است، بداند بلکه برعکس علم جایگاه خاص حقیقت و حتی ملوک حق و باطل انگاشته می شود زیرا ما چیزها را در نور فلسفه جدید می بینیم. با نور چیزها پدیدار می شود ولی کسی نور را نمی بیند. حتی تصدیق نور هم برای کسی که با تاریکی آشنا نباشد، مورد ندارد. علم چیزی است که همگان کم و بیش آنرا فرا می گیرند یا لالعل آثار آن را می بینند. علم کارساز است و هر جا باشد معمولاً نظم و قدرت و اهتمام برای زندگی مرفه هم با آن وجود دارد. در دوره جدید علم با فلسفه دو نسبت داشته است. یکی نسبت در وجود و دیگر نسبت در بحث و نظر. گاهی علم را علم ظاهر و فلسفه را علم اعیان و ماهیات می دانند و اختلاف و نسبت علم با فلسفه را بر اساس آن توضیح می دهند. علم جدید، علم ظاهر است اما علم ظاهر محدود به علم جدید نیست. وقتی تعبیر علم جدید را بزبان می آوریم قهراً به اختلاف آن با علم قدیم نظر داریم. عقل عادی این اختلاف را نمی پذیرد و مایل است که علم کنونی را مرحله کمال علم گذشته بداند. این عقل اتکاء و استناد علم به فلسفه را هم بی وجه می داند و منکر می شود و گاهی فلسفه را مجموعه احکام درست و نادرست می انگارد که درست هایش به علم می پیوندد و نادرست هایش کنار گذاشته می شود. آدمی به تعبیری که ملاصدرا در کتاب مبداء و معاد آن به ارسطو نسبت می دهد، دو فطرت دارد. فطرت عادی که همه مردمان از آن برخوردارند زندگی و فهم عادی و تمتع و گذران عمر و سر کردن با مقبولات و مشهورات است. با این فطرت و فهم و عقل مناسب آن می توان علمهای فراوان آموخت اما در آن مجال تفکر نمی توان یافت. تفکر به فطرت ثانی تعلق دارد. فلسفه چیزی در عرض علوم نیست که با آن سنجیده شود و با فهم

علمی نمی توان آن را دریافت. نه اینکه فهم اهل علم مهم نباشد. سخن بر سر اختلاف فهم علمی و درک فلسفی است. علم بر مبنای یک یا چند فرض و اصل مسلم بنا می شود اما هیچ علمی نمی پرسد که آن اصول از کجا آمده اند و چرا معتبر تلقی شده اند. علم کارایی دارد و آثارش همه جا در زندگی مردم پیداست. علم را می توان آموخت و همه کسانی که آن را می آموزند در مورد احکام علمی توافق دارند. فلسفه با هیچ فرضی آغاز نمی شود و گرچه صورت و عبارات آن را تعلیم می کنند اما همه متعلمان مطالب فلسفه را یکسان درک نمی کنند و در آنچه می آموزند به توافق نمی رسند و معلوم نیست که با فلسفه مورد اختلاف چه باید بکنند. در این وضع کسی که در فطرت عادی (اول) است فلسفه را بی وجه و بیهوده می داند زیرا در نظر او سوومندی هر علم باید معلوم باشد و درک عادی نیز آن را بازشناسد. ریاضیات معمولاً به این معنی نمی پردازد که از کجا آمده و اعتبار قضایایش در چیست. حتی کاری ندارد که ریاضیات یونانی و هندی با ریاضیات جدید چه اختلافی دارند و اگر چنین پرسشی مطرح شود پاسخ آماده ای برای آن وجود دارد: ریاضیات قدیم ناقص و مرحله کودکی علم ریاضی بود. اکنون آن کودک به مرحله رشد و کمال رسیده است. اگر پرسند از کجا معلوم شده است که تاریخ بسوی کمال و استکمال میل دارد شاید بگویند مگر نمی بینید که علم و تکنولوژی سیر تکامل داشته است یعنی دلیل صحت سخن مشهور غیر تحقیقی را در همان سخن می جویند. پرسش این بود که از کجا ریاضیات کنونی مرحله کمال ریاضیات قدیم باشد؟ پاسخ هم اینست که پیداست و همه می پذیرند که ریاضیات قدیم بالغ و کامل شده و به صورت کنونی در آمده است. فرض کنیم که این سخن درست باشد اما دانشمند در آنچه بنام دانش می گوید باید تأمل و تحقیق کند و بتواند در هنگام لزوم گفته خود را اثبات نماید ولی تحقیق در حوزه تاریخ و حتی تاریخ علم کار ریاضی دان و فیزیک دان و اقتصاد دان و جامعه شناس نیست و بفرض اینکه دانشمند به تاریخ علم بپردازد چگونه از عهده اثبات حکمی که قابل رسیدگی علمی نیست بر می آید. مسئله این نیست که از یک علم به علم دیگر یا از یک منطقه پژوهش به منطقه پژوهش دیگر منتقل شویم. تحقیق فلسفی بالذات با پژوهش علمی تفاوت دارد. مهم نیست که یک نویسنده فلسفی که فلسفه را با موازین پژوهش علمی می سنجد عنوان پوزی تیویست یا علم انگار را بپذیرد یا نپذیرد. او بهرحال در راه فلسفه نیست. راسل با پوزی تیویسم مخالفت نمی کرد و به مشابهت آراء خود با اقوال پوزی تیویست ها آگاه بود اما پوپر عنوان پوزی تیویست را نپذیرفت و می گفت که با پوزی تیویست ها و اصحاب حوزه وین اختلاف نظر داشته است. سنجیدن همه معارف بشری با صورت مثالی علم جدید یعنی با فیزیک نظری (و اخیراً با مهندسی) یک امر شایع است و هرکس چنین کند مخالف فلسفه است ولی او در مخالفت خود با فلسفه از حدود علم خارج شده است چنانکه در قیاس بالا اولاً فلسفه را با پژوهش اشتباه می کنند و مثلاً وقتی کتابی در فلسفه نوشته می شود پیش از آنکه به مضمون آن بنگرند به مراجع و منابع آن و شیوه ارجاع نگاه می کنند و اگر کتابی با رجوع به منابع معتبر و مشهور نوشته نشده باشد به مضمون آن هم اعتنا نمی کنند و اگر گفته شود که مهمترین کتابهای فلسفه و آثار فیلسوفان بزرگ مرجع و مأخذ معین ندارد و یا بهرحال فیلسوف نیازی نداشته است که آثار و کتابهای مأخذ را ذکر کند، به گفته گویش نمی دهند زیرا در نظریشان مسلم است که فلسفه یا مانند دیگر علوم پژوهش است و یا هیچ نیست زیرا هرچه غیر از پژوهش باشد شایستگی نام و عنوان علم ندارد. با همین تلقی است که می گویند مطالب و قضایایی که در کتابهای فلسفه آمده است اعتبار ندارد. این تلقی اختصاص به فلسفه خواننده های مخالف فلسفه که نام بعضی از آنها ذکر شد ندارد بلکه کسانی که شاید هرگز به هیچ کتاب فلسفه ای مراجعه نکرده اند و یک صفحه فلسفه نخوانده اند، اشتغال به فلسفه را اتلاف وقت بدانند. اگر فلسفه همان بود که آنها می پنداشتند و می پندارند می بایست و می باید به آنان حق داد. فلسفه چنانکه گفتیم بصورت مجموعه قضایا و احکام بیان می شود و این قضایا و احکام هم قابل چون و چراست و وقتی با قضایای علم سنجیده شود اولاً معلوم می شود که با روش علمی بدست نیامده است و ثانیاً در مورد هیچیک از قضایای فلسفه وفاق فیلسوفان حاصل نشده است و بالاخره ثالثاً معلوم نیست که آن قضایا به چه کار می آید و از آموختنش چه سودی عاید می شود. قضایای فلسفه از سنخ قضایای علم نیست و به این جهت بر خلاف علم که بکار می آید (و کارآئیش به روش علمی وابسته است) کاربرد ندارد. علم و مخصوصاً علوم بمعنی جدید از آن جهت بکار می آیند و سود دارند که جلوه نظری تکنیک اند ولی فلسفه اگر بصورت قضایا و احکام فلسفی در نظر گرفته شود، علم نظری است و اگر به حقیقت و اصل آن برسیم در آن بنیاد و اساس علم و تکنیک می بینیم باین معنی که این علم و تکنولوژی که اکنون وجود دارد و میزان همه حقایق بشمار می رود از اصل

فلسفه برآمده است. کسانی که فلسفه را نمی پسندند عیب آن را این می دانند که شبیه و نظیر هیچیک از علوم نیست. نمی دانند که فلسفه ریشه است و ریشه مثل شاخه نیست و اگر بود درخت و شاخه نبود. اگر این معنی را خطاب به درس خوانده هایی که مخالف فلسفه اند یا بهرحال با فلسفه سر و کار و میانه ای ندارند بگوییم آیا آن را می پذیرند و توجه به فلسفه در نظریشان موجّه می شود؟ اگر چنین است می بایست توضیحات افلاطون و دکارت و کانت و هوسرل در این باب مؤثر افتاده باشد. فلسفه را در صورت قضایای رسمی همه می توانند بیاموزند و چنانکه می دانیم در مدارس و دانشگاهها می آموزند. این قضایا بعضی از متکلمان را به اصل راه می برد اما بیشتر کسانی که آنها را می آموزند در آموخته ها می مانند و چه بسا که فلسفه را همان آموخته ها بدانند. آموخته های فلسفه اگر متعلم را به اصل و آغاز راه ننماید رقیب بی ثمر علوم می شود. اینهمه نزاع که میان کسانی از اهل فلسفه و گروههایی از دانشمندان درگرفته است یا درست بگوییم سوء تفاهمی که میان دانشمندان و فلسفه خواننده ها وجود دارد و گاهی این آن را و گاه دیگر آن این را سرزنش و حتی تحقیر می کند، ناشی از خلط ماهیت قضایای علم و قضایای فلسفه است. قضایای علمی کارسازند اما قضایای فلسفی صورت مجسم راهبرد به حدود علم و عملند یعنی تفکری که تکلیف علم و عمل را معین کرده است در قضایای فلسفی و در زبانی که با زبان علوم متفاوت است بسته و محدود می شود. وقتی از بیرون به این احکام نظر کنند و به جان و روح آن راه بیابند چگونه تفاوت آن را با احکام علمی بازشناسند؟ با اشتباه احکام علمی و فلسفی طبیعی است که از فلسفه توقع داشته باشند که مثل علم، منشاء اثر باشد و در زندگی بتوان آن را بکار برد. مردم در زمان ما در همه جهان و بخصوص در جهان توسعه نیافته چندان در بند کاربرد گرفتار شده اند که نمی توانند وجود چیزی را که کاربرد ندارد موجه بدانند. پیداست که درباره کاربرد و شرایط آن هم معمولاً تأمل نمی شود یعنی کاری ندارند که چه چیز در کجا و در چه زمانی می تواند کاربرد داشته باشد و شرایط کاربردی بودن اشیاء چیست ولی فلسفه کاربرد ندارد. اکنون در شرایط کنونی علوم و حتی آموزش های مهندسی هم در کشور ما بی کاربرد یا کم کاربرد است اما بهرحال اینها در جایی کاربرد دارند و بکار می آیند ولی فلسفه وقتی بصورت اصول و قواعد و مسائل در می آید، کاربرد معینی ندارد ولی مگر فلسفه غیر از مجموعه اصول و قواعد و مسائل فلسفی است؟ آنچه می دانیم اینست که درسهای فلسفه اصول و قواعد و دلائل را می آموزند. آموزش اینها چه فایده دارد؟ و چرا باید علمی را که سودمند نیست، آموخت؟ با طرح این پرسش معلوم می شود که همه کس و از جمله اهل فلسفه هم به سودمندی علم قائلند و علم بی سود را قابل اعتنا نمی دانند پس باید در طرح مسئله بیشتر دقت کرد. آنچه قبلاً در مورد سودمندی علوم و بی سود بودن فلسفه گفتیم ناشی از تصور انتزاعی علم بود یعنی مفهوم انتزاعی علم را به بی سود و سودمند تقسیم کردیم ولی وقتی علم را بنحو انضمامی و حقیقی در نظر آوریم به اقسام سودمند و بی سود تقسیم نمی شود یعنی علم هرجا و هر وقت و هرچه که باشد سودمند است پس چرا گفتیم که علم به قواعد و اصول و مسائل فلسفه سودمند نیست؟ ما نگفتیم که فلسفه سودمند نیست بلکه در کاربردی بودن آن تردید کردیم. اکنون هم که می گوییم سودمند است مراد این نیست که از فلسفه همان سودی عاید می شود که از فیزیک و مکانیک می توان توقع داشت. فلسفه در ظاهر مجموعه اصول و قواعد و چون و چراهاست اما همه اینها نشانه است. نشانه و گزارش فهم و درکی که از وجود و از عالم داریم. فلسفه علم کلی است و به این جهت آن را با علوم دیگر قیاس نباید کرد. مهمترین اشکالی که ممکن است پیش آید - و پیش آورده اند - اینست که کلّ چیست و چگونه می توان کل را بدون شناخت اجزاء شناخت (و چنانکه می دانید از ابتدای تاریخ فلسفه این مشکل مطرح بوده و سوفسطائیان و شکاکان به آن توجه و توجّس کرده اند). این یک اشکال بی مورد ناشی از سوء تفاهم است زیرا اصلاً مسئله شناخت کل قبل از شناسایی جزء و اجزاء مطرح نیست بلکه تلقی از وجود منظور است و بر حسب این تلقی است که علوم جزئی تفاوت پیدا می کند. در عالم افلاطونی که وجود «مثال و دیدار» است، علم ها با دید کلی مُثُل هماهنگ می شوند و در عالم جدید که موجود بعنوان امر محاسبه پذیر تلقی می شود علم تکنولوژیک پدید می آید و با آن در موجودات تصرف می شود. این علم تکنولوژیک کمال علم نیست بلکه فرع و لازمه یک بینش کلی است که در رنسانس پدید آمد. در رنسانس بحث نکردند که آیا علم به کل جهان مقدم است یا علم به اجزاء بلکه یک نظر کلی به موجود - و نه این یا آن موجود و اجزاء و اشیاء جهان - انداختند و صفت اصلی و ذاتی موجود را چیزی انگاشتند که پیش از آن سابقه نداشت. با همین تلقی علم جدید بوجود آمد. اکنون این علم همه جا را گرفته است و اهل علم معمولاً کمتر می پرسند که از کجا و چرا آمده است زیرا آن

را گزارش حقیقت می دانند و علمی با طبیعت متفاوت با آن را بی وجه می انگارند. مفهوم علم متفاوت با علم تکنولوژیک مبهم است و شاید فلسفه هم مانند علوم کیمیا و هیأت و نجوم قدیم در ذیل این مفهوم قرار گیرد و چه بسا که فلسفه را از حیث مرتبه پائین تر از آن علوم بدانند زیرا اگر آن علوم را مجموعه ای از قضایای نادرست یا مردود بدانند احکام و قضایای فلسفه در نظرشان بی وجه و بی معنی می آید. پراگماتیستها از یک حیث حق دارند که می گویند ملایک صدق و درستی قضایا موافقت آنها با اقتضای عمل و زندگی است زیرا لااقل عادت بر این است و بر این بوده است که درست و نادرست با همین میزان سنجیده شود اما فلسفه در اصل محکوم حکم درست و نادرست نیست بلکه بانی مقتضیات عمل و زندگی است یعنی شاید عالمی را بنیاد بگذارد که نظم آن عالم و گردش چرخهای آن چنانکه پراگماتیستها می گویند، ملایک و میزان درستی و نادرستی باشد. البته وقتی فلسفه از وضع اجمال بیرون می آید و تفصیل پیدا می کند صورت یک علم رسمی پیدا می کند و در این صورت پیداست که درستی احکام آن را باید با ملایک و میزانی بسنجند ولی این میزان بیرون از فلسفه نیست و با آن پدید می آید. منطق در فلسفه افلاطون بوجود آمد و ارسطو آن را تدوین کرد نه اینکه میزانی بیرون از فلسفه باشد که فلسفه را با آن بسنجند. منطق عین فلسفه و جزء فلسفه یا بطوریکه گفته اند مدخل آنست. در تعریف هم گرچه فی المثل این سینا آن را علم میزان دانسته است اما این میزان نه در بیرون از فلسفه بلکه راهنمای فلسفه است یعنی قواعدی است که با مراعات آنها ذهن در هنگام تفکر از خطا مصون می ماند. می گویند این یک داعیه است و اگر حقیقتاً منطق ذهنی را از خطا حفظ می کرد اینهمه مطالب مورد نزاع و اختلاف در آثار فلاسفه نمی آمد. عبارت دیگر اگر منطق ضامن درستی احکام و قواعد فلسفه بود فیلسوفان در احکام درست با هم توافق می کردند و احکام فلسفه در کتابهای آنان تا این اندازه مختلف و متفاوت نبود. این اشکالی است که می توان به آسانی آن را رفع کرد و بنظر من وقتی این اشکال بزرگتر و مهمتر می شود که اهل فلسفه به استثنای بعضی از متجددانشان همه خود را پیرو منطق و فلسفه خود را موافق با قواعد آن دانسته و پرسیده اند که چرا با پیروی از راهنمای عقل و منطق به منزل وفاق نمی رسند و اختلافشان با اقران و مدعیان محفوظ می ماند. شاید تأمل در این اشکال به فهم و حل اشکال هم کمک کند. توجه کنیم که فیلسوفان در بحث و نزاع با یکدیگر استدلالهای نادرست را موجب اختلاف نظرها دانسته و به ردّ و اثبات دلایل پرداخته اند یعنی اگر اختلافی وجود دارد از آنست که راه منطق بدرستی پیموده نشده است ولی اگر این معنی را بپذیریم مثل اینست که منطق را تابع فلسفه و فلاسفه دانسته باشیم نه اینکه قواعد منطق را بر فلسفه حاکم بدانیم ولی در این صورت مشکل نسبی بودن منطق پیش می آید یعنی باید هر فلسفه ای منطق خاص خود را داشته باشد. بکار بردن قواعد منطقی که در آثار افلاطون بوجود آمد و ارسطو آن را تدوین کرد هم آسان است و هم دشوار. آسان است اگر مثل بسیاری از عوام مشتغل به فلسفه، منطق را به شکل اول قیاس صوری تحویل کنیم و آن را عین فهم بشر و جزء ذات او بدانیم اما بسیار دشوار است که مثل افلاطون و ارسطو آثاری بنویسیم که در آنها منطق با فلسفه عجین باشد و فقط نبوغ ارسطو بتواند آنها را از هم تفکیک کند. منطق چیزی جدا و منفک از فلسفه نیست. ارسطو که آن را تدوین کرد و مدخل فلسفه و میزان درستی آن قرار داد، با اینکه حدود فلسفه را تا اندازه ای و به اعتباری معین کرد، زمینه سوء تفاهم را نیز پدید آورد. او منطق را دالان فلسفه قرار داد یعنی گفت که هر فیلسوفی از راه منطق و به دلالت قواعد آن باید در فلسفه وارد شود. آیا خود او و استادش افلاطون هم به دلالت منطق به فلسفه راه یافته اند؟ آیا منطق به او یاد داده است که وجود انرگتیاست و مقولات جوهر و عرض با پیروی از قواعد منطق معلوم شده است؟ آیا سقراط در «بزم مهمانی» افلاطون به مدد منطق دریافت که سخنش در باب عشق ناتمام و ناقص است و باید سخن دیگر پیش آورد یا سروش ملهم و مراقبش او را متوجه کرده بود؟ پاسخ دادن به این پرسش ها چندان آسان نیست. در فلسفه وقتی نتوان به پرسشی پاسخ داد باید تحقیق کرد که مبادا در طرح پرسش اشتباهی روی داده باشد. در اینکه گفتار فلسفی نباید خلاف منطق باشد، نزاع و خلافتی نیست اما دامنه سخنانی که خلاف منطق نیست بسیار وسیع است و حتی آراء بسیار متفاوت و مختلفی که در باب امر واحد اظهار می شود، در این دامنه وسیع قرار می گیرد چنانکه هیچیک از دو حکم متناقض را هم نمی توان خلاف منطق دانست یعنی جمع و رفع دو نقیض خلاف منطق است اما هر یک از دو حکم متناقض می تواند مورد قبول کسی قرار گیرد. چیزی که هست منطق ما را ملزم می سازد که اگر حکمی را بپذیریم نقیض آن را نپذیریم. با این تلقی اثر منطق بسیار محدود می شود یعنی منطق دیگر راهنمای فکر نیست بلکه چنانکه در تعریف نیز آمده است اهل فکر را از

خطای در تفکر باز می دارد ولی این سخن ها بسیار کلی است و به درستی نمی دانیم که فکر و تفکر چیست و قواعد منطق از کجا آمده اند و اعتبارشان چگونه ثابت شده است؟ منطق وقتی معتبر است که بعضی قواعد فلسفی را بعنوان امر مسلم بپذیریم. اگر درباره تصور و تصدیق و مفهوم از حدودی که یونانیان و قرون وسطائیان و فیلسوفان اسلامی در آن می اندیشیدند، خارج شویم و مخصوصاً اگر حقیقت را مطابقت فکر با خارج ندانیم، منطق بکارمان نمی آید. به این جهت بود که متجددان کم کم منطق را رها کردند. کانت نشان داد که منطق در اثبات قضایای ما بعد المظایع به بن بست می رسد و هگل دیالکتیک را پیش آورد و ریاضی دانان منطقی را پیشنهاد کردند که دیگر مدخل علم نیست و با فلسفه نسبتی ندارد بلکه خود یک علم - و اگر تعجب نمی فرمایید بگویم - عین تکنیک است. منطق ارسطو در حقیقت صورت بسیار انتزاعی فلسفه ارسطویست و با آن فلسفه و فلسفه های کم و بیش ارسطویی مناسبت دارد و مدخل و میزان آن فلسفه ها می تواند باشد اما اگر منطق صورت انتزاع شده از یک فلسفه است، پیش از آن فلسفه نمی تواند وجود داشته باشد یعنی منطق پس از پیدایش فلسفه افلاطون و ارسطو و بر اساس تفکر این دو فیلسوف بوجود آمده است پس این تلقی مشهور که منطق را از حیث زمان و ذات مقدم بر فلسفه می دانند، وجه و مبنایی ندارد. منطق پس از فلسفه و در حدود تفکر فلسفی بوجود آمده است. اینکه می گویند منطق همیشه بوده و تدوین آن تا زمان ارسطو به تأخیر افتاده است، فرع مطلق انگاشتن عادات فکری است یعنی چون عادت کرده اند که شکل اول قیاس را امر طبیعی و فطری بدانند تمام منطق را عین فطرت و طبیعت فکر تلقی می کنند اما بفرض اینکه فلسفه در مرحله یونانی و قرون وسطایی مانده بود (که البته در این صورت علم جدید و تکنولوژی و بطور کلی تجدد بوجود نمی آمد) منطق، پدید آورنده و حتی راهنمای تفکر نبود و به این جهت نمی توانست میان فلسفه ها و فیلسوفان توافق پدید آورد. روش علم جدید را با منطق قیاس نکنیم. روش را همه یکسان بکار می برند و البته لازم نیست که آن را دانسته بکار برند زیرا جزئی از علم و پیوسته با آنست و بکار بردنش خودبخود ضامن وفاق می شود اما منطق را برای اثبات حکمی که دریافته ایم یا رد رأی و نظری که نمی پذیریم، بکار می بریم. عبارات دیگر جایگاه منطق در تفصیل فلسفه است. فلسفه در وقت پدید آمدن مجمل است زیرا فیلسوف گرچه کل فلسفه اش را یکباره در می یابد اما این کل اجزائی است و پس از یافت اجزائی است که فیلسوف می تواند در مسائل و جزئیات آنها وارد شود. اختلاف فلسفه ها و فیلسوفان تابع یافت آنهاست و ربطی به منطق و شرایط بیرون از تفکر ندارد (هرچند که یافت، یافت تاریخی است). البته بسط و تفصیل فلسفه ها کم و بیش بر وفق قواعد منطق (یا منطق ها) صورت می گیرد اما چون یافت و صورت مجمل آغاز فلسفه نو و ابداعی است هر تفصیلی هم با تفصیل های دیگر متفاوت می شود. پس اینکه چرا در فلسفه به توافق و وفاق که در علم به آن می رسند نمی رسیم، بی وجه و ناشی از یک قیاس مع الفارق است. فلسفه در عرض علوم دیگر نیست. حتی فلسفه ای را که بصورت علم فلسفه در می آید نباید با علوم رسمی قیاس کرد زیرا علوم بر اساس فلسفه بوجود آمده و رشد کرده اند و علم فلسفه صورت متصلب و متحجر تفکر فلسفی است. دانشمندی که فلسفه را بیهوده می انگارند و مخصوصاً آنهایی که فلسفه را مانع رشد و پیشرفت علم و تکنیک می دانند، خویست تأمل کنند و ببینند که مبدا قبل از مطالعه و تحقیق و بدون اینکه از فلسفه و ماهیت آن چیزی بدانند، سخن می گویند. این ضرب المثل که: مردم با آنچه نمی دانند دشمنند، بی وجه نیست اما دانشمندان که مدام باید دایره علم خود را وسعت دهند چگونه دشمن مجهولات باشند. آنها به این معنی می توانند یا مجهولات مخالف باشند که می کوشند آنها را به معلوم تبدیل کنند وگرنه اگر دانشمندان خود را در حد دانسته هایشان محبوس کنند چگونه می توانند علمشان را توسعه دهند؟ من در همین رساله تمثیل کانت را آورده ام. کار بزرگ کانت این بود که نشان داد علم و عمل ما موقوف به شرایطی است و فلسفه شناخت آن شرایط است. شرایط علم و عمل را با وسائل و امکاناتی تسهیل کننده اشتباه نکنیم. این شرایط گاهی دشواریهایی هم پدید می آورد و چنانکه از معنای لفظ بر می آید بیشتر قید و بند است. شرایط پرواز یک کبوتر را در نظر آورید. کبوتر باید با بالهای خود هوا را بشکافد و پیش برود. او اگر این معنی را می دانست می توانست آرزو بکند که کاش هوا نبود و او ناچار نمی شد اینهمه نیرو بخرچ دهد غافل از اینکه اگر هوا نبود، پرواز هم نبود. آنهایی که می پندارند اگر فلسفه نبود راه علم آسان تر پیموده می شد، مثل آن کبوترند با این تفاوت که کبوتر باید هوا را بشکافد و پیش برود اما دانشمند هرگز با مقاومت فلسفه مواجه نمی شود بلکه فلسفه راه او را روشن می کند. البته من نمی دانم این قبیل اظهار نظرها اتفاقی و تفرنی است یا کسانی هم هستند که اصرار

داشته باشند دلیل بیاورند و ثابت کنند که فلسفه مانع علم و مخلّ پیشرفت است. اگر چنین کسانی باشند شاید می اندیشند که فلسفه بر خلاف علم که کاربرد دارد، بی حاصل و لاطائل است و وقتی که مردمان صرف آن می کنند هدر می رود و چه بسا که بعضی اذهان با مطالعه فلسفه از روح و روش علم و از اعتقاد به آن منصرف و منحرف شوند. این گمان شبیه گمان آن کیوتر است با این تفاوت که مشروط بودن پرواز به وجود هوا را به آسانی می توان پذیرفت اما برای اینکه وجود و بسط علم را به فلسفه مشروط کنند باید لااقل از آراء دکارت و کانت و هوسرل مطلع باشند. من این معنی را که علم جدید ریشه در فلسفه دارد بارها به دوستان دانشمندم گفته ام و چون خود آن را یک حکم درست تاریخی می دانسته ام می پنداشته ام که آنها نیز آن را می پذیرد ولی حتی یکبار یکی از آنان نپرسیده است که این امر چگونه است و چه ارتباطی میان علم و فلسفه وجود دارد. بستگی علوم به فلسفه از ابتدای دوره یونانی تا آغاز رنسانس و پیدایش علم جدید معلوم و واضح است و این معنی که موضوع علوم در فلسفه مورد بحث قرار می گیرد، با مخالفتی مواجه نشده و هیچ دانشمندی علم استقلال علم برنداشته است. خلجانی هم که در جان محمد بن زکریای رازی و معدودی مثل او افتاده بود در جانهای دیگر اثر نکرد یا بهرحال نسبت میان فلسفه و علوم به مسئله مورد اختلاف اهل فلسفه و علم مبدل نشد اما در تاریخ فلسفه جدید قضیه صورت دیگری پیدا کرده است. گالیله که بیشتر به دانشمندی شهرت دارد جهان را چنان تعریف و تلقی کرد که بتواند موضوع و متعلق علم فیزیک او باشد. فرانسیس بیکن کتاب ارغنون نو نوشت و در آن روش علم را بیان کرد و در دیگر آثار خود شأن و مقام و کاربرد علم را بشرح باز گفت. دکارت در راهی که گالیله و بیکن وارد شده بودند قدم های بزرگی برداشت و به ساحل علم جدید رسید. البته دکارت هنوز مثل گالیله جهان ریاضی را جهان واقعی می دانست. او با طرح من خودآگاه که می بایست ضامن یقین نیز باشد، زمینه تأسیس علم تکنولوژیک را فراهم ساخت. کانت نشان داد که علم گزارش جهان خارج نیست. او گرچه به ایژکتیویته قائل بود اما در نظر او احکام علمی روگرفت عالم خارج و مطابق با آن نبود. کسانی از دانشمندان ما که با فلسفه مخالفت می کنند، از این قبیل معانی خبر ندارند و معمولاً گمان می کنند که علم گزارش درست جهان خارج است و فلسفه از وهم فیلسوفان برخاسته است. آنها توجه و تنگنار ندارند که این پندارشان یک فلسفه بد و سطحی است و آنها در بحث و نزاع خود نه از علم بلکه از فلسفه بد در مقابل فلسفه حقیقی دفاع می کنند. من نخواستم در بحث دقیق و فنی نسبت میان فلسفه و علم چندان درنگ کنم که خواننده خسته شود اما شاید ذکر برخی نکات و ملاحظاتی تاریخی تا حدی روشن سازد که اگر فلسفه نبود و مدد آن ادامه نمی یافت، علم جدید بوجود نمی آمد. در یک مجلس علمی از دهان همکار دانشمندی این سخن بیرون آمد که خواندن افلاطون به چه درد ما می خورد؟ این سخن تصادفی بزبان آمد نه اینکه بحث مجلس در باب فلسفه و فایده و بی فایدهگی آن باشد. گوینده سخن قصد مخالفت با افلاطون و نقد و ردّ آراء او نداشت زیرا افلاطون را نمی شناخت. او می خواست بگوید علم روز را بیاموزیم و از آنچه دیروزی و غیر علمی است دست برداریم. این تلقی اختصاص به اشخاص و گروههای خاصی ندارد بلکه یک تلقی شایع و کم و بیش همگانی است. اگر می گفتند برنامه رسمی مدارس و دانشگاهها باید آموزش علوم و ادبیات مورد نیاز زمان باشد گفته شان چندان درست بود که کسی در آن چون و چرا نمی کرد و به این جهت گفتنش ضرورت نداشت اما اگر بر این عبارت می افزودند که کسی نباید فلسفه بخواند یا فلسفه گفتار بیهوده است، می بایست از گوینده پرسند که شما این حکم را از کجا آورده اید و از کجا می دانید که فلسفه گفتار بیهوده است. این پرسش معمولاً پاسخی ندارد زیرا مدعی فلسفه نمی داند بلکه یکی دو جمله دشوار و مغلق از اینجا و آنجا شنیده و آن را بی معنی و بیهوده یافته است. چنین شخصی قاعدتاً باید در مورد فلسفه سکوت کند زیرا او خود را به آن نیازمند نمی داند و اهمیتی نمی دهد اما اگر مخالفت می کند قاعدتاً نباید فلسفه را بیهوده بداند و چه بسا می پندارد که فلسفه سدّ راه علم و تکنولوژی است. این گمان وجوه متفاوتی می تواند داشته باشد. کسی ممکن است بگوید علم حاصل بکار بردن روش علمی است و هرچه با این روش بدست نیامده باشد، اعتبار ندارد و چه بسا که آن را بی معنی و عین جهل بداند. کسانی هم هستند که احکام فلسفه را معنی دار می دانند اما با داعیه دفاع از فلسفه، فلسفه حقیقی را منکر می شوند و بجای آن سخنان بی معنی شبه فلسفی می گویند. اهل فلسفه شاید با گروه اول بتوانند بحث کنند اما با کسانی که حرفهای توخالی می زنند و نامش را فلسفه می گذارند، چه می توان کرد؟

تا اینجا به دو صورت مخالفت با فلسفه اشاره شد. این هر دو صورت به درجات مختلف سطحی اند. من در این گفتار پیش از آنکه قصد دفاع از فلسفه داشته باشم منظورم نشان دادن بی بنیادی دعویهای مخالف و مدعی فلسفه بوده است. رد و انکار فلسفه با تکیه بر مشهورات در حقیقت تحقیر تفکر و ترجیح دانی بر عالمی است. اگر کسی حقیقتاً دانشمند و پژوهشگر است چرا از حدود پژوهش علمی خارج می شود و در باب چیزی که نمی داند چیست، حکم می کند؟ او می تواند بگوید فلسفه از سنخ علم جدید نیست اما هرچه را که از سنخ علم نیست، نباید انکار کرد. اگر نمی توانند بپذیرند که علم جدید با فلسفه بنیاد شده است و اصول و مبادی و روش علوم جدید را فیلسوفان تعلیم کرده اند لااقل به این نکته تاریخی توجه کنند که جهان قبل از فلسفه بر مدار افسانه و افسون می گشت و افسون زدایی با فلسفه آغاز شد یعنی فلسفه، جهان را آماده پدید آمدن علم جدید کرد. می گویند بفرص اینکه فلسفه با افسانه و افسون درافتاده باشد، اکنون دیگر به وجودش نیازی نیست. اینها گمان می کنند فلسفه وسیله ای بوده است که در زمانی از آن استفاده کرده اند و سپس از آن بی نیاز شده و دورش انداخته اند. جهانی که از افسون و افسانه رها شده است تا زمانی آزاد و رهاست که فلسفه را با خود داشته باشد. باز می گویند مگر علم و تکنولوژی در افسون زدایی جهان کمتر مؤثر بوده است و حجت می آورند که فلسفه در یونان و در عالم اسلام و در قرون وسطای مسیحی نیز تعلیم می شد اما تا دوره جدید و تا وقتی که علم گالیلیه ای و نیوتونی پدید نیامده بود، جهان همچنان کم و بیش افسون زده بود پس آنچه افسون و افسانه را از جهان آدمی رانده است، فلسفه نیست بلکه علم است. راست می گویند. علم جدید با نگاهی آزاد از افسون زدگی به جهان پدید آمد ولی چیزی که ضامن پدید آمدن آن نگاه بود و می توانست آن را حفظ و نگهداری کند، فلسفه بود. فلسفه در مرحله جدید آن، طرح بنای علم تکنولوژیک را ریخت. توجه کنیم که ماکس وبر تجدد (مدرنیته) را عین افسون زدایی می دانست. آیا جهان متجدد تنها با علم ساخته شده است و افسون زدایی کار علم است؟ نه! علم عین تجدد و تمام آن نیست بلکه تحقق افسون زدایی از جمله لوازم عالم تجدد است.

اگر در رنسانس تفکر و فلسفه نو پدید نیامده بود، علوم هم بهمان صورت که در قرون وسطی بود، می ماند. پیدایش فلسفه جدید شرط پدید آمدن علم و افسون زدایی از جهان بود. اکنون که فلسفه کم و بیش در محاق قرار گرفته است با اینکه علم و تکنولوژی در اوج قرار دارد و همه چیز را در پی خود می کشاند و می برد، آثار فرا رسیدن افسون زدگی دیگری پدیدار شده است چنانکه گویی جهان تکنیک هم می تواند افسون زده باشد. مشکل بزرگ اینست که وقتی فلسفه نباشد نمی دانیم و نمی پرسیم که علم و تکنولوژی به کجا می رود. راستی آیا می دانیم یا فکر می کنیم که گردونه تکنیک ما را به کجا می برد؟